



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و چهل و نهم



با سلام

برنامه شماره ۹۴۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را

در آشامیم هر دم موجِ خون را

حریفِ دوزخِ آشامانِ مستیم

که بشکافند سقفِ سبزگون را

سودا و جنون من ذهنی که براساس دیدِ احوال بین درست می شود را بسوزانیم، دیگر خود را دچار درد و رنج نکنیم. حال ای کسی که در این سودای من ذهنی هستی و بس شب خوابیده و دچار رنج و درد شده ای هم اکنون

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

برپر به پرِ روزه، زین گنبدِ پیروزه

ای آنکه در این سودا بس شب که نخفتستی

تو طالب رب و ربانیت خود پس پرهیز کن، از هست به سوی نیستی برگرد، درد هشیارانه را جانانه بکش و دیگر هیچ خیالت نباشد، تنها با حریفِ دوزخِ آشامانِ مست همراه و قرین بمانی، آن ها سقفِ سبزگون را می شکافند؛ یعنی با شناسایی هم هویت شدگی در مرکز من ذهنی ات را می بلعند، زیرا آن ها به حضور زنده شدند و دائماً به گرد عدم می چرخند. اکنون با این پندهای مولانا می خواهی چگونه دیدی انتخاب کنی؟

آیا می‌خواهی فضا را باز کنی تا خود و دیگران را ببخشی تا بخشیده‌تر شوی و یا این که نه با فضا بندی جفای من ذهنی‌ات را ادامه دهی و در همانیدگی‌ات بسوزی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۹

ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها

خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چه خواهد کرد شمع لایزالی؟

فلک را، وین دو شمع سرنگون را

و کسی که بخشندگی را یاد گرفت او بی دلیل می‌بخشد، چشمش به چیزهای این جهانی بسته شده است، بنابراین هر دم به دستگیره الهی چنگ می‌زند تا خداوند کمکش کند و اکنون خدایی که نیازمند به چیزی نبوده و نیست و او دربرگیرنده همه چیز هست آیا به نظر شما این دو شمع سرنگون برایش اهمیت دارد؟ چه خواهد کرد؟ هیچ، او تنها در کار زنده شدن به اصل خودش یعنی ما هست بنابراین شروع به شادی خواری و نوآفرینی را در این جهان می‌خواهد پخش کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

فرو بُریم دست دزدِ غم را

که دزدیده‌ست عقلِ صد زبون را

پس این غم من ذهنی چه می‌گوید که عقلِ صد هشیاری را دزدیده است؟ چرا ما به اصل دین توجه نمی‌کنیم؟



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

خدا فرموده است هر کس برود غم دین را انتخاب کند، به یقین قدرت کار و بارم ایمان آورده و از لطف و عجایبم حیران می‌ماند! پس براساس الگو و عمل شرطی شده ذهن که به ظاهر معنوی نما است و جز غم چیزی ندارد این انتخاب ناشایست را نکنیم، بلکه در عوضش بخواهیم با کشیدن درد هشیارانه تمام غم‌ها را به یک غم واحد محدود تا خداوند غم‌های دنیوی را از میان ببرد و اما کسی که غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که او در کدامین سرزمین هلاک گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

شرابِ صرفِ سلطانی بریزیم

بخوابانیم عقلِ ذوفنون را

و اگر عقل ذوفنون من ذهنی همه فن حریف می‌خواهد با جهل و طنازی‌اش در گذشته و آینده فریبم دهد، مراقب خود می‌شوم، در اطرافش فضا را باز و بر سرش شرابِ صرفِ سلطانی بریزم تا ساکت شود و حرف نزند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چو گردد مست، حد بر وی برانیم

که از حد بُرد تزویر و فُسون را



وقتی که من ذهنی مست شد، یعنی ساکت شد دیگر ما بر وی حد برانیم، مدام فضاگشایی را به مرکزمان بیاوریم تا من ذهنی دغل‌باز با عشوه‌گری هشیاری ما را از حد برده است چیزی ازش بدزدیم، قسمتی از هشیاری به تله‌افتاده در ذهن را شناسایی و ببندازیم. بنابراین ما نازنینیم، ولی در حد خویش نازنین. اکنون تو رو خدا، تو رو خدا پای هشیاری‌ات را بیش از حد دراز نکن، وگرنه اگر بکنی، در پایین‌ترین مرتبه سطح هشیاری افتاده و کارت لنگ می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حد خویش

اَللّٰهُ اَللّٰهُ يَا مَنْهُ اِزْ حَدِّ، بِيْش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶

گر زنی بر نازنین‌تر از خُودت

در تگِ هفتمِ زمین، زیر اَرَدَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اگر چه زوَبِع و استادِ جمله‌ست

چه داند حیلَهُ رَیْبَ الْمُنُونِ را

اگرچه من ذهنی همه فن حریف استاد همه‌چیزدان، اما او حيله حوادث ناگوار را چه داند؟ من ذهنی قضا و تقدیر الهی را هیچ نمی‌داند، مغز هستان را نمی‌بیند و تنها چیزی که می‌بیند همین پوسته بیرونی و به این اهمیت می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنانش بیخود و سرمست سازیم

که چون آید، نداند راهِ چون را

حال که آگاه شدم به سرّ ناشناخته‌های درونم روی خود کار می‌کنم و فضاگشایی مقدمه کارم است. با صبر و شکر و پرهیز ظاهر اتفاقات را بازی خداوند دانسته و می‌گویم من در قبال این لحظه مقدس چیزی نمی‌دانم، با تسلیم، با پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و مقاومت با زندگی هماهنگ و آشتی و خود را به دست کن‌فکانش سپرده تا او بتواند با قدرت سرّ فضاگشایی با مرکز عدم شده که جدجست کمکش را بهم برساند، دست من ذهنی را در ساختن سبب‌سازی‌ها کوتاه و بسته کند. پس با نیندیشیدن حيله و تدبیرِ ذهنی است که توازنه ما با زندگی برقرار می‌شود و ما در بی‌خودی و سرمستی او به شادی بی‌سبب می‌رسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان پیر و چنان عالم فنا به

که تا عبرت شود لایَعْلَمُون را

چنان عالم ذهنی، چنان پیر همه‌چیزدان خودش را فیلسوف جا زده است چه بهتر است که فنا شود، درسی شود برای کسانی که درمقابلِ اوی داننده بگویند ما چیزی نمی‌دانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

کنون عالم شود کز عشق جان داد

کنون واقف شود علمِ درون را



و حقیقتاً در آن زمانی که ما از ته دل اعتراف به نمی دانم‌های خود و درد هشیارانه را می کشیم داریم کارگه نیست حق واقع می شویم، خداوند در ما شروع به کار می کند، ما آگاه و واقف به علم درون که پیوسته با خرد کل پیش برویم و با زندگی رو راست باشیم. پس جان دادن به عشق است که جان عالم ذهنی فنا و ما حیات دوباره‌ای می بخشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

درون خانه دل او ببیند

ستون این جهان بی ستون را

و درون خانه دل باز شده چون مولانا نور ایزدی است، مولانا با خداوند یکی و به ریشه زندگی وصل شده است. حال فضاگشا که شویم با مرکز عدم شده ذکر مولانای جان را تکرار و به عمل درآوریم این جهان بی ستون را هم می بینیم که تفرقه و جدایی معنی ندارد، همه از جنس یک زندگی بوده و باید در این لحظه باثبات بایستیم. دم به دم مراقب خویشتن داری خود شویم که مبادا از جهان کوچک ذهن ولو این که در بیرون مشاهده اش می کنیم و همانند ابری روی هوا معلق و ریشه ندارد و به قیاس افتاده است مسئله درست نکنیم، به آن سو کشیده نشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

که سرگردان بدین سرهاست گر نه

سکون بودی جهان بی سکون را

و سرهای من ذهنی به این علت سرگردان و سرنگون شدند چون با بی توجهی به اصل خود از رحمت خداوند مأیوس و زندگی شان به جهان بی سکون متکی است. حال بی قرار و آرامش خدایی ندارند نمی دانند زندگی حقیقی در بی زمانی و بی مکانی این لحظه تجربه می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

تنِ با سر نداند سرِّ کن را

تنِ بی سر شناسد کاف و نون را

تنِ هشیاری، سرِ من ذهنی مختلفی دارد سرِّ کن را نمی شناسد، نمی داند، نمی داند که همه چیز به دست یگانه پروردگارش و به محض این که بگوید موجود شو، فوراً موجود می شود. آگاه باشیم هر دم کن فکان زندگی شروع به کار جدیدی است و به راستی تن بی سر شده ای چون مولانا کاف و نون را می شناسد و منی که در پس پرده گفت و گو ذهن باقی مانده ام چه بهتر با چنین خردی دم خور شده و اعتراف به نمی دانم های خود بکنم و اختیار را به دست مولانا دهم تا شاید او از اسرار ازلی آگاهم کند.

خیام، رباعیات، رباعی شماره ۷

اسرارِ ازل را نه تو دانی و نه من

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفت و گوی من و تو

چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یکی لحظه بنه سر ای برادر

چه باشد از برای آزمون را؟

ای برادر، ای دوست عزیزم چه می‌شود در این لحظه تسلیم شوی و این سر من ذهنی را کنار گذاشته و دیگر امتحانش نکنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یکی دم رام کن از بهر سلطان

چنین سگ را چنین اسبِ حرون را

اگر تسلیم زندگی شوی به نوبه خود شاهدِ این تغییرات درونی خود خواهی شد که خداوند چگونه با بی چون و چندی چنین سگِ پرخاشگر و چنین اسبِ سرکش من ذهنی را به دست خود رام می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

تو دوزخ دان خودآگاهی ز عالم

فنا شو کم طلب این سرفزون را

پس تو این خودآگاهی من ذهنی را دوزخ بدان، کم بطلب؛ یعنی هیچ براساسِ دید مخرب همانیدگی فکر و عمل نکن و اجازه بده فضای درونت باز و سرّ زیاده‌خواه فنا شود و برود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان اندر صفاتِ حق فرو رو

که برنایی نبینی این برون را



چنان با فضاگشایی غرق خدا و در مستی او مست شو، در مرکز عدم متعهد باقی بمان تا هیچ تأثیر من‌های بیرونی کشیده نشوی، بلکه تنها در لذت بی‌کرانه عشق در حرکت بمانی و در حیرانی‌اش، مست و حیران.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چه جویی ذوقِ این آبِ سیه را؟

چه بویی سبزهٔ این بامِ تون را؟

حال با این صفات حق چرا آن قدر می‌خواهی این آبِ سیاهِ همانیدگی که خوشی کاذب دارد و هیچ خردی در آن پیدا نیست را بجویی؟ چرا سبزه این بامِ تون را که شادی و طراوت و جز درد چیزی ندارد هنوز هم علاقمند بوده و به دنبالش بو کشیده و می‌روی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

خمش کردم، نیارم شرح کردن

ز رشک و غیرتِ هر خامِ دون را

مولانا خموش کرد و می‌گوید، من راز زندگی را که از آن طرف غیب می‌آید نمی‌توانم با شرح کردن بیاورم. مولانا از رشک و غیرتِ هر خامِ دون که تنها توجهشان بیرون است پرهیز می‌کرد و حال این گونه می‌بینیم چه دید دل باز شده‌ای دارد. پس هرکسی فعالانه بخواهد روی خود کار و از رشک و غیرتِ هر خامِ دون که تنها توجهشان بیرون است با شرح کردن چیزی نگوید، بلکه همین‌طور خموش شود زندگی سینه دلش را گشوده می‌کند و از طریق او خرد و زیبایی‌اش را بیان همانند کار عاشقان به حاضر نشسته در گنج حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

نما ای شمس تبریزی کمالی

که تا نقصی نباشد کاف و نون را

ای شمس تبریزی ما را در این لحظه از من‌های ذهنی دور و حفظ دار، چراکه تو به محض این که فرمان دهی و گویی: «موجود شو، آن چیز موجود می‌شود.» پس چه بهتر با انتخاب قدرت فضاگشایی توانایی فکر و عمل خود را بالا ببریم تا زندگی کمالات زیبایی را در جهان بیافریند.

با احترام،

زهره از آمل

با سلام و درود به همراهان گنج حضور 

هر بار که آتش من ذهنی زبانه می کشد و از زیر خاکستر منیتم سر برمی آورد و بعد از چندی فرومی نشیند، چقدر این مهم را به خود یادآور می شوم و شناسایی می کنم که من چه کردم؟ پس چه شد؟ چطور یادم رفت؟ کجا باختیم به این حریف همیشگی، این دیو در شیشه چپانده؟ ثباتم چه شد؟ دید نظرم در یک چشم برهم زدنی با چه عوض شد؟ تعهدم به الست، بله گفتن به اتفاق این لحظه که هرچه باشد خیر است.

فضاگشایی و آسمان درونم که واقف بودم چقدر بی نهایت و گسترده است که در این بحر بی کران همه چیز می گنجد. این تیر قضا بود تا کن فکان شود، تغییر کنم، تبدیل شوم.

ارتعاش قرین را چطور فراموش کردم؟ هان! من ذهنی ام چون مغلوب شده، زیر بار شکست نرفته و از راه همنشینم و یاری از او وارد شده و زهرش را ریخت و من غافل بودم.

تسلیم نشدم چون در آن لحظه پنداشتم که اندیشه ام کامل و بی نقص است، بهتر از بقیه می دانم و می توانم. مرکز عدم نبوده، چیزی آن جا بود، یک هم هویت شدگی، همانیدگی.

فراموش کردم که او هر لحظه در کار جدیدی است.

فراموش کردم که از رگ گردنم به من نزدیک تر است.

انصتوا برای چه زمانی بود؟ چرا نتوانستم دمی خاموش بمانم؟! بله دمی، فقط یک دم غافل شدم. چه کردم و چه شد؟ فقط یک لحظه فضای یکتایی و وحدت را فراموش کردم.

این نیستی که هرچه هست از اوست چه تناقض زیبایی، نیستی که هرچه هست از اوست، یک تناقض به هم پیوسته و یگانه، یک دم، یک لحظه، ولی بی‌نهایت بی‌نهایت بزرگ و انسان وجودی که بی‌همتا است فقط زمانی که خالی از ذهن باشد در فضای یکتایی و حضور می‌تواند با آن وجود لایتناهی دیدار کند و باقی نامحرمند و من یک دم فراموش کردم. پروردگارا تو را سپاس از این معیت و همراهی که همواره نجات‌بخشم بوده که بینابین این قبض و بسط مرا به شرح سوق دادی تا آرام بگیرم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳

کای مُحِبِّ عفو، از ما عفو کُن

ای طیبِ رنجِ ناسورِ کُهن

طلب عفو و بخشش، اعتراف به آن لحظه که نتوانستم بر عهد الست پایبند بمانم. این اعتراف چقدر دلچسب و شیرین است، چون پایه‌های تعهدم هر بار مستحکم‌تر و ناگسستنی‌تر می‌شود. الهی همراه لحظه‌هایمان باش!



با سپاس و تشکر از آقای شهبازی عزیز و تمامی دوستان این برنامه 🌸🌸🌸🌸

انسان دو بار متولد می‌شود یک بار از رحم مادر و بار دیگر تولد از ذهن. حال در رحم مادر کیسه آبی که جنین را در خود نگه می‌دارد، تا این کیسه پاره نشود وقت زایمان نرسیده. پس وقتی این کیسه پاره شد، جنین تولد پیدا می‌کند و زایمان صورت می‌گیرد. ما می‌توانیم از این خلقت خداوند در این برنامه استفاده کنیم و به آقای شهبازی عزیز تبریک بگوییم که واقعاً کیسه آب من ذهنی هم در حال پاره شدن هست و این برنامه جناب مولانا توسط آقای شهبازی این کیسه را چنان دریده که همانند سونامی به راه افتاده و هیچ کسی و یا هیچ چیزی در برابر آن نخواهند توانست قد علم کنند.

و ما چقدر باید شاکر زندگی باشیم که چنین گوهری نایاب را در خانه‌هایمان برایمان هدیه آورد. چه کسی فکر می‌کرد که دانایی و دانش مولانا در انسان‌ها به این زیبایی رخنه کند و از هر هشیاری خدایی این سخنان به این عظمتی در این برنامه زده شود. فقط خود زندگی این نیروی برتر را داراست و بس. چقدر باید شاکر باشیم که اگر این آفتاب شمس طلوع نمی‌کرد، همه در خواب سنگین درد و رنج و غفلت و سیاهی غوطه‌ور بوده و به همدیگر ظلم کردن را ادامه می‌دادند، هرچند ظلم پایانی ندارد تا وقتی من ذهنی هست.

ولی هر تک‌تک نفرات این برنامه یک شمس خواهد شد، اگر خودمان انتخاب درست کنیم و آن موقع هست که دیگر نور همه بشریت را خواهد گرفت. پس جا دارد با زبان بی‌زبانی عذرخواهی کنم از زندگی که در حقش من نوعی جفا کردم، بدعه‌دی کردم، شکستم حرمت زندگی را با گذاشتن همانیدگی‌ها در مرکز.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸

من شکستم حرمتِ ایمانِ او

پس یمینم بُرد دادِستانِ او



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹

من شکستم عهد و، دانستم بدست

تا رسید آن شومی جرأت به دست

ای زندگی اگر اشک می‌ریزم، برای این نیست که طلبی از تو داشته باشم یا بگم به خاطر اشکم به من رحم کن. نه، بلکه اشک برای خود می‌ریزم که در حق تو ناسپاسی و بی‌ادبی کردم. بی‌ادبی کردم زیرا هر لحظه به جای تو حرف زدم و اجازه ندادم تا خود حرف بزنی، هر لحظه با فکر و اندیشه خود پیش رفتم، فکر کردم درست فکر می‌کنم. نفهمیدم فکرت، اندیشه‌ات، تدبیرت همه بالاتر است و والاتر. نفهمیدم اتفاقات همه برای بیداری من است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷

که بالای دوست تطهیر شماست

علم او بالای تدبیر شماست

ای زندگی اکنون آمده‌ام همانیدگی‌هایم را پس بدهم، زیرا خریداری بهتر از تو و مشفق‌تر از تو پیدا نکردم. خدایا پس بگیر این همانیدگی‌ها را و تیرهایت را به آن همانیدگی‌هایم نشانه بگیر که آینه‌ای که قراره برایت بیاورم سیاه و کثیف کردند. ای زندگی بار دیگر عاجزانه از تو می‌خواهم که می‌خودت را به من بنوشانی تا وقت خدمتم خجالت زده نباشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تو مرا می‌بده و مست بخوابان و بهل

چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل



وجیهه از تهران



کوثر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اَعْطِینَاکَ کَوْثَرَ خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱

«أَنَا أُعْطِینَاکَ الْکَوْثَرَ»

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

مگر تو آیه «کوثر به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ پس چرا در خشکی و تشنگی ذهن گیر افتاده‌ای؟ به عبارتی خداوند

بی‌نهایت فراوانی خود را به ما انسان‌ها عطا کرده، پس چرا ما در ذهنمان این‌گونه خشک و تشنه هستیم؟

در این بیت از جانب خداوند گفته می‌شود که به انسان‌ها فراوانی عطا شده و این فراوانی در مرکز گشوده‌شده ماست.

انسانی که درمقابل حکم خداوند همیشه تسلیم و فضاگشا است فراوانی زندگی به او بخشیده می‌شود و این فراوانی به

همه عطا شده و استثنایی وجود ندارد. به شرط آن که تسلیم باشیم و فضاگشایی کنیم. فراوانی خاصیت خداوند هست،

یعنی در ذات و صفت خداوند فراوانی نهفته شده است و چون ما هم از جنس خداوند هستیم پس ما هم دارای همین

خاصیت فراوانی هستیم. فراوانی‌اندیشی نقطه مقابل کمیابی است. کمیابی مشخصه بارز من‌ذهنی‌ست.

در این بیت از ما سؤال می‌شود که مگر تو آیه کوثر به تو عطا کردیم را نخوانده‌ای؟ اگر خوانده‌ایم پس چرا به ذهن

می‌رویم که خشک و تشنه بشویم؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اَعْطِینَاکَ کَوْثَرَ خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

هرگاه که ما با دید ذهن جهان را تماشا می‌کنیم جز قحطی و کمبود، جز حرص و طمع چیز دیگری نمی‌بینیم. خاصیت ذهن کمیابی است، برای همین که می‌گه اگر تو از عطای کوتر و فراوانی من خبردار شدی، دیگر به ذهن نرو؛ چراکه اگر به ذهن بروی و برکات من را از طریق ذهنت ارزیابی کنی، خشک خواهی شد و تشنه خواهی ماند، یعنی هرچقدر هم که به‌دست بیاوری دچار هرچه بیشتر بهتر ذهنی خواهیم شد.

منظور از فراوانی فقط جنبه مادی اون نیست، بلکه مهمترین قسمت این بیت اشاره داره به جنبه معنوی ما. انسان فضاگشا معدن هر خوشی و خوبی است، به همین خاطر نیازی به خوشی‌های بیرونی که ذهن نشان می‌دهد ندارد. تاج کرما که فراوانی خداوند است بر سر انسانی است که این بیت و این آیه را خوانده و به اون تبدیل شده. هر انسانی شامل این «اَعْطِینَا کَوْثَرَ» می‌شود. پس چرا خودمان را ارزان بفروشیم؟ چرا به ذهن می‌رویم و من‌ذهنی می‌سازیم که خشک بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارک نیست بر تو این علوم

خویشتن گولی کُن و، بگذر ز شوم



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون مَلاَیک گُو که: لَا عِلْمَ لَنَا

یا اِلَهِی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«فرشتگان گفتند: پاک و منزهی تو، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموخته‌ای، تویی دانای حکیم.»

حالا ما برای این که بتوانیم به آن فراوانی خداوند که از طریق فضای گشوده شده به دست می‌آید، دسترسی پیدا کنیم باید یک قدم مهمی را برداریم و آن همان نمی‌دانم و انکار من ذهنی‌مان هست. به همین خاطر که می‌گه تمام علوم را که با من ذهنی‌ات یاد گرفتی را انکار کن، چرا که دانش من ذهنی برای کسی که می‌خواهد به خداوند زنده بشود، شوم و نامبارک است. پس خودت را به دانش من ذهنی‌ات ابله کن و مانند فرشتگان بگو که من نمی‌دانم و هیچ دانشی ندارم غیر از علمی که تو به ما آموخته‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون مَلاَیک گُو که: لَا عِلْمَ لَنَا

یا اِلَهِی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

«مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»



وقتی ما ذهنمان را خاموش می‌کنیم، مقاومت و قضاوت‌مان را صفر می‌کنیم، عملاً مانند فرشتگان می‌گوییم نمی‌دانم، فضا را باز می‌کنیم تا خرد فضای گشوده‌شده در اختیارمان قرار بگیرد، تا بتوانیم آن خرد را برای حل چالش‌ها در زندگی‌مان استفاده کنیم. ان شاءالله

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اَعْطِینَاکَ کَوْنٌ خِوانده‌ای؟

پس چرا خِشکی و تشنه مانده‌ای؟

با سپاس، فریده از هلند



باسلام خدمت آقای شهبازی عزیز و همه گنج حضوری های عزیزم

می خواهم چند بیت از شعر های مولانا را برایتان به اشتراک بگذارم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته اله

اگر مثلاً صد گونه گیاه و چمن سبز شود، و همه آن ها فروریزد، سرانجام آن چه را که حق تعالی کاشته است خواهد رویید. این هم تمثیلی است در این که اگر آدمی صد نوع تدبیر و دوراندیشی به کار گیرد، ولی عاقبت آن می شود که حق تعالی اراده فرموده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول دُرست

به عنوان مثال، اگر در زمینی که قبلاً کشت شده، کشت دیگری روی آن انجام دهند، این کشت تباه می شود و نمی روید، ولی آن کشت نخستین در خاک ثابت و پایدار می ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بُگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است



زیرا کشت نخستین کامل و برگزیده است، ولی کشت دوم تباه و پوسیده است. کشت اول ریشه در خاک دارد، ولی کشت دوم ثبات و قراری ندارد از این رو نمی‌روید. همین طور هرآنچه را که حق تعالی در ازل مقدر کرده همان می‌شود و افعال آدمی مانند کشت دوم راه به جایی نمی‌برد.

بهار از مهاباد

با تشکر.



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

